بسم الله الرحمن الرحیم

## حقیقت معناى وجود داراى جنس و فصل نیست

 در بحث قبل صحبت در این بود که حقیقت معناى وجود داراى جنس و فصل نیست. معناى آن جنسى نیست که مرکب، از جنس و فصل بشود.

 در اینجا صحبت در این است که حقیقت وجود سببى ندارد. هیچ سببى جداى از ذات خود در تقرّر او معنا ندارد، چون او مافوق اسباب است. همچنین وجود و تحقق عینى هر سببى به او برمى‌گردد؛ لذا نه فاعل دارد، نه صورت دارد و نه ماده دارد یعنى نه سبب فاعلى دارد، نه سبب مادى و صورى دارد و نه سبب موضوعى دارد که وجود، عارض بر موضوع آن بشود.

## تطبیق متن

 انّى لاظنک ممن یتفطن مما تلوناه علیک بأن الوجود لایمکن تألیف حقیقته من حیث هى من کثره عینیه خارجیه او ذهنیه، فعلیه او عقلیه تحلیلیه این طور نمى‌باشد که حقیقت وجود، از یک کثرت عینیه خارجى که عبارت است از هیولى و صورت، یا ذهنیه‌اى که فعلیه باشد مثل جنس و فصل که جنبه فعلى داشته باشند و به صورت و ماده برگردد یا عقلیه تحلیلى که همان جنس و فصل است تألیف شده باشد. یعنى حقیقت وجود که همان ذات واجب الوجود را تشکیل مى‌دهد و هویت بسیطه است هیچ سبب و علتى، براى تحقق و تقرّر او نیست. ألست إذا نظرت إلى ما یتألف جوهر الذات منه و من غیره وقتى که ما نگاه بکنیم به آن که متألف مى‌شود از او، جوهر ذات و از غیر او وجدت الذات فى سنخها و جوهرها مفتاقه إلیهما شما یک ذات را در سنخ و در جوهرش محتاج به او مى‌بینید، شما محتاج به جنس و نوع مى‌بینید همچنین محتاج به جنس و فصل مى‌بینید و ان لم یکن على أنها الأثر الصادر منهما بل على أنّ حقیقتها فى أنها هى هى متعلقه القوام بهما بل جوهر الذات بعینه هو جوهر ذینک الجوهرین نه از این نظر که این اثر این دو است، اثر این دو به فاعل برمى‌گردد. اما از نقطه نظر ماهیت، از نقطه نظر حقیقت ماهوى عبارت است از همان جنس و فصلى که قوام این جوهر ذات، به آن دوتا است، بلکه جوهر هر ذاتى بعینه، همین جوهر جنس و فصل است که الآن این، در تحت آن جنس و فصل است سواء کان بحسب خصوص الخارج حالا مى‌خواهد به حساب خصوص خارج باشد که عبارتست از هیولا و صورت، یا ذهنى باشد که عبارتست از جنس و فصل اى او الواقع مطلقاً یا اعم از این دو، از جهت عین خارجى باشد که بشود ماده و صورت، یعنى مطلق و اعم از خارج یا اعم از ذهن باشد فاذا فرض لحقیقه الوجود من حیث هى هى مباد جوهریه اگر براى حقیقت وجود، من حیث هى، یک مواد جوهریه فرض مى‌شود که این حقیقت وجود، به آنها بر مى‌گردد و آنها حقیقت وجود را تشکیل مى‌دهند قد ائتلف منها جوهر ذاته جوهر ذاتش از همین مبادى باشد، فرض کنید جنس، فصل، صورت و ماده باشد فکل واحد من تلک المقوّمات هر کدام از این مقوّمات یا بعضى از آنها امّا أن یکون محض حقیقه الوجود یا خود اینها همین وجودند و حقیقت وجودند فالوجود قد حصل بذلک المبدإ قبل نفسه پس این تقدم شیء على نفسه لازم مى‌آید که وجود قبل از تحقق نوعیه خودش قبلًا وجود داشته است چون خود حقیقت وجود موجب این وجود است و موجب این وجود است. و اما أن یکون أو واحد منها أمراً غیر الوجود یا اینکه محض حقیقت وجود، غیر از اینها است یعنى از وجود و از غیر وجود نیست بلکه از غیر وجود است فهل المفروض حقیقته الوجود إلّا الذى هو ماورإ ذلک الامر الذى هو غیر الوجود پس آیا فرض ما غیر از این است که حقیقت وجود همان چیزى است که ماوراى این امر ـ که آن غیر وجود است ـ مى‌باشد نام او را عدم، یا هر چه مى‌خواهید بگذراید فالذى فرض مجموع تلک الامور آن که فرض شده است، مجموع این امور است به همان که وجود است برمى‌گردد عادً الى انّه بعضها أو خارج عنها یا اینکه بعضى از وجود خودش است، یا خارج از وجودش که هر دو هم مستحیل است.

 اشکال دیگر وایضاً یلزم ان یکون غیر الوجود متقدماً على الوجود بالوجود و هو فطرى الاستحاله قطعى الفساد غیر وجود باید بالوجود، متقدم بر وجود بشود چون وقتى یک شیئى که ترکیب از دو امر متباین بالذات است تعریف مى‌شود، در عروض هر کدام از این دو امر بر همدیگر، نیاز به وجود داریم، چون تا وجود نباشد فصل بر جنس عارض نمى‌شود، یا جنس بر فصل عارض نمى‌شود یعنى بدون وجود اینها تألیف پیدا نمى‌کنند، و فرض بر اینست که این وجودى که مؤلّف از هر دو شده است، در قوامش احتیاج به آن دو تا دارد. و آن دو در عروضشان بر هم دیگر نیاز به وجود دارند، پس وجود مقدم، بر وجود مى‌شود.

 دلیل دیگر وایضاً کان حصول حقیقیه الوجود لتلک المقوّمات أیضاً أقدم من حصولها لما یتقدّم بها أى الوجود حصول حقیقت وجود براى این مقومات است؛ چون این مقومات باید قبلًا خودشان باشند تا بتوانند بر دیگرى عارض بشوند، اقدم از حصول حقیقت وجود است لما یتقوّم بها أى الوجود حصول حقیقت وجود براى این مقومات اقدم است از حصول حقیقت وجود براى خود این وجودى که مى‌خواهد از اینها ترکیب بشود فیلزم حصول الشیء قبل نفسه تقدم شیء على نفسه لازم مى‌آید فدار الوجود على نفسه و هو ممتنع پس دور لازم مى‌آید.

## وجودى که متألّف مى‌شود، متوقّف بر حقیقت وجود است

 توضیح: وجودى که متألّف مى‌شود متوقّف، بر حقیقت وجود است؛ آن حقیقتى که مقوّمات لازم دارد. فرض این است که خود آن مقوّمات وجود ندارند و این وجود است که باید به آنها قوام بدهند. پس وجود مقوّمات، متأخرند از وجود مقوّمات به واسطه آن وجود نوعى، که بعداً مى‌خواهد پیدا بشود و فرض هم بر این است که متقوّم بر مقومات دیگر است و تا آن مقوّمات نباشند این نیست. بنابراین، این دور واضح است.

 فاذن حقیقه الوجود یستحیل أن یجتمع ذاته من اجزاء متباینه فى الوجود کالماده و الصوره بنابراین مستحیل است که حقیقت وجود از اجزاء متبانیه در وجود مثل ماده و صورت باشد، أو ینحل الى اشیاء متحده الحقیقته و الوجود، یا اینکه منحل مى شود به اشیائى که از نظر حقیقت وجود، متحدند اگر چه از نظر ماهیت مختلف هستند، مثل جنس و فصل، ولى از نظر خارج یکى هستند وبالجمله یمتنع ان یتصور تحلیل حقیقته ممتنع است که تحلیل حقیقت وجود تصور بشود الى شیء و شیء بوجه من الوجوه کیف و صرف الحقیقته لایتکرر و لایتثنى بحسبها أصلا صرف الحقیقت تکرر بر نمى‌دارد چون در صرف الحقیقت جنبه اطلاقى خوابیده و چیزى که حقیقت صرف است، قابل تکرر نیست، چون هر تکررى لازمه‌اش دوئیت و بنیونیت است و صرافت مانع از بنیونیت و دوئیت است و دو هم بر نمى‌دارد به حسب حقیقتش لا عینا نه در خارج ولا ذهناً نه در ذهن ولا مطلقا نه مطلقاً که نه به حسب ذهنى باشد که همان و جنس و فصل باشد نه مطلق که جمع باشد از عینى و اعم از ذهنى باشد به حسب واقع واذ قد علمت استحاله قبلیه غیر الوجود على الوجود بالوجود وقتى استحاله قبلیت غیر وجود را بر وجود به واسطه وجود ما دانستیم براى شما روشن مى‌شود ان الوجود من حیث هو متقرّر بنفسه وجود خودش روى پایش ایستاده، موجود بذاته خودش وجود دارد فهو تقرر نفسه و وجود ذاته این وجود عبارت است از تقرر نفس خودش و وجود ذاتش تقرر نفسه و وجود ذاته فلا یتعلق بشیء اصلًا تعلق به شیئى به حسب ذاتش تعلق نمى‌گیرد بل بحسب تعیناته بلکه به حسب تعیناتى که عارض بر او مى‌شوند و تطوّراتى که ملحق به او مى شوند این، تعلق مى‌گیرد. وجود فاعل مى‌گوئیم، وجود مفعول مى‌گوئیم، وجود سبب مى‌گیریم، وجود مسبب مى‌گیریم اثر مى‌گیریم، متأثّر مى‌گیریم، اینها دیگر به حسب تعینّات است امّا نه اینکه خود حقیقتش که همان صرف الوجود باشد، متعلق به غیر باشد که همین امتناع و موانعى که گفتیم پیش مى‌آید فالوجود من حیث هو وجودٌ وجود خودش به تنهائى لا فاعل له ینشأ منه نه فاعلى دارد که از این فاعل پیدا بشود و نه یک ماده‌اى دارد که این، در آن ماده باشد، و نه موضوعى دارد که این، در آن موضوع پیدا بشود، و نه صورتى دارد که این وجود متلبّس به آن صورت بشود، و نه غایتى دارد که این وجود براى آن غایت، در خارج محقق شود بل هو فاعل الفواعل خود وجود، کننده همه کارها است و فاعل همه فاعل‌ها است و صورت همه صور است یعنى جنبه فعلیت همه صور به وجود است و غایت غایات است، هر چیزى که تعین پیدا مى‌کند از نظر کثرت و از نقطه نظر مآل و مرجع، باید به حقیقت خودش که وجود است برگردد. اینها همه بعداً مى‌آید. اذ هو غایه الأخیره چون غایت اخیره و غایت غایات، وجود است و خیر محضى است که ینتهى الیه جمله الحقایق و کافه الماهیات و چون خیر محضى است که هیچ شائبه شر و عدم در آن نیست. بنابراین لیاقت دارد که غایت براى همه غایات واقع بشود، نهایت براى همه واقع بشود فیتعاظم الوجود وجود خیلى بلند مرتبه‌تر است عن ان یتعلق بسبب اصلًا از اینکه اصلا تعلق به سببى بگیرد. چرا وجود است؟ براى اینکه غایتى برایش مترتب است چونکه وجود، خیر محض است، لذا غایتى، ندارد اذ قد انکشف انه لا سبب له اصلًا زیرا منکشف شد که وجود، اصلًا سببى براى او نیست لا سبب به، نه سببى دارد که آن سبب، سبب صورى و مادى باشد ولا سبب منه و نه سبب، سبب فاعلى باشد ولا سبب عنه که سبب سبب مادى باشد ولا سبب فیه که سبب، سبب موضوع باشد، هیچکدام از اینها نمى‌توانند سبب براى وجود بشوند و وجود مافوق همه اینها هست، بلکه خود اوست ستطلع على تفاصیل هذه المعانى انشاء الله تعالى

## تکیف وجود به کیفیات و تعینش به تعینات و غایتش، همه در خودش جمعند

 پس بنابراین وجود تقرّرش و تکیفش به کیفیات و تعینش به تعینات و غایتش، همه، در خودش جمعند. یعنى اگر شما اثرى را در عالم خارج مى‌بینید، این اثر به خاطر وجود است. اگر شما یک غایتى براى شیئى در خارج مى‌بینید، این غایت رسیدن به همان وجود و حقیقت وجود است. «و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون»

 ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

 تا تو نانى به کف آرى و به غفلت نخورى

 حالا این ابر و باد آمد؛ همه اینها براى این است که ما نانى به کف آریم و به غفلت نخوریم. حالا ما نان را به کف آوردیم براى چه؟ براى اینکه زنده بمانیم. زنده بمانیم براى چه؟ براى اینکه به معارفمان اضافه بشود و الا مثل حیوانات هستیم.

معارفمان اضافه بشود یعنى چه؟ یعنى به همان حقیقت توحید که حقیقت مبدأ اوّل است برسیم و آن معرفت در ما جا بگیرد، جا باز کند، ملکه بشود، تبدّل و تغیر جوهرى در ما به وجود آورد؛ به طورى که حقیقت ما حقیقت توحید بشود. و البته برگشت آن به صرف الوجود است.

## نهایت غایات، رسیدن به حقیقت صرف الوجود است

 یعنى تمام این غایاتى که یکى بر دیگرى مترتّب است، ما نهایت غایات را نگاه مى‌کنیم مى‌بینیم نهایتش چیست؟ رسیدن به حقیقت صرف الوجود است پس خود این وجود غایت براى چیست؟ براى همه اشیاء است. فاعل هم همین است، سبب هم همین است، صورت هم همین است، ماده هم همین است، همه اشیاء در خود وجود نهفته است، و خود حقیقت وجود نیاز به شئ دیگر ندارد.

 ـ البته اینها مباحث خیلى مهمى است که اثرات و نتایجش بعداً مى‌آید ـ .